

چارلز بوکوفسکی

هزار پیشه

علی امیرریاحی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

به جای مقدمه

دو سه نکته به طور کلی درباره‌ی این کتاب و چیزهای دیگر وجود دارد که گفتنشان خیلی هم ضروری نیست. نخستین نکته‌ی غیرضروری اینکه در این مقدمه خوشبختانه به سنت معمول نیازی به معرفی نویسنده‌ی کتاب احساس نمی‌شود زیرا پیش‌تر توسط مترجمان زبردستی چون بهمن کیارستمی، پیمان خاکسار، احمد پوری و سید مصطفی رضیعی معرفی شده و در اینترنت هم مبسوط از زندگی‌نامه و اینکه چطور آدمی بوده و چطور باید بشناسیمش سخن‌ها رفته است. دومین نکته‌ی غیرضروری اینکه، بله، تلفظ درست Bukowski در زبان انگلیسی چیزی شبیه بوکاوسکی است، اما همان‌طور که می‌دانیم تمام اسم‌ها در زبان‌های دیگر عیناً مانند زبان اصلی تلفظ نمی‌شوند و همیشه بحث‌های زبان‌شناسی و اقتصاد زبانی، و همین‌طور سلیقه و تشخیص اولین کسی که اسم مورد بحث را به کار برده تاثیر بسیاری دارد. از آنجایی که وحی تشده بوکاوسکی بنویسیم یا بوکوفسکی یا بُکوفسکی، پس به گمانم همگی می‌تواند درست باشد. اما نکته‌ی سوم، که اتفاقاً از دو نکته‌ی قبل کمتر غیرضروری‌ست، اینکه تقلیل دادن نویسنده‌ای فقط به یک ویژگی‌کار چندان هوشمندانه‌ای نیست. قطعاً یکی از ویژگی‌های بوکوفسکی وحشی و عریان نوشتن و توصیف لحظه‌های گاه حساسیت برانگیز است

(دست کم چیزی که در ایران به آن شهره شده)، اما اینکه او را تنها به همین ویژگی بشناسیم و از امکاناتی که می‌خواهد با نگاه متفاوت و شیوه‌ی مواجهه‌اش به مسائل ارائه کند چشم ببوشیم، ما را به خوانندگان تک بُعدی بدل می‌کند که دانشی کنکوری داریم. دانشی که برای هر سؤال تنها یک گزینه‌ی حاضر و آماده سراغ دارد.

در هر حال، هر کدام مان گزینه‌ها و انتخاب‌هایی داریم که شاید یکیشان این باشد که به جای صفر و صدی برخورد کردن با پدیده‌ها، مخصوصاً پدیده‌ای چون کتاب و ادبیات و بوکوفسکی، از همه امکاناتی که نقداً و فعلاً داریم و هست استفاده کنیم، و با همین اندک زور بزنیم بلکه کرانه‌های موجود را گسترش دهیم. مخصوصاً کرانه‌های بودنمان را.

علی امیرریاحی

پنج صبح، وسط باران، رسیدم نیو اورلینز^۱. کمی همان جا تو ایستگاه اتوبوس نشستم اما قیافه‌ی ملت آن قدر حالم را بد کرد که چمدانم را برداشتم زدم بیرون و توای باران پیاده راه افتادم. نمی‌دانستم مسافرخانه‌ها کجا هستن، آنجایی که آدم‌های فقیر می‌روند.

چمدان مقوایی زوار دررفته‌ای داشتم که زمانی رنگش سیاه بود، اما بعدترها رنگ روکشش رفته بود و مقوای زردش زده بود بیرون. من هم سعی کرده بودم این مشکل را با مالیدن واکس سیاه به آن قسمت‌های رنگ‌ورورفته حل کنم. همان طور که در باران راه می‌رفتم واکس چمدان حسابی مالید به شلوارم و چون حواسم نبود و چمدان را دست به دست می‌کردم، هر دو پاچه‌ی شلوارم سیاه شد.

خب، این شهری جدید بود. شاید اینجا شانس می‌آوردم. باران بند آمد و آفتاب زد. تو محله‌ی سیاه‌ها بودم. آهسته راهم را می‌رفتم. «هی، سفید گداگشنه!» چمدانم را گذاشتم زمین. زنی سیاه با صورتی بیشاش نشسته بود رو پله‌ی ایوان و پاهاش را تاب می‌داد. قیافه‌ی خوبی داشت.

«سلام، سفید گداگشنه!»

چیزی نگفتم. فقط ایستادم و نگاهش کردم. «نمی‌خوای یه کم حال کنی، سفید گداگشنه؟»

۱. New Orleans، بزرگ‌ترین شهر ایالت لوئیزیانای امریکا.

بهم خندید. پاهاش را انداخته بود روهم و هی تکان می داد. پاهای خوبی داشت؛ با کفش های پاشنه بلند، مدام تکانش می داد و می خندید. چمدانش را برداشتم و رفتم سمتش. همین طور که نزدیکش می شدم، دیدم پرده ای پنجره ای که سمت چپم بود کمی تکان خورد. صورت مرد سیاهی را دیدم. شبیه جرسی جو والکات^۱ بود. برگشتم و راهم را از پیاده رو ادامه دادم. صدای خنده اش را تا پایین خیابان می شنیدم.

۲

اتاقی تو طبقه ی دوم روبه روی بار گرفتم. اسمش کافه ی گنگ پلنک^۲ بود. از تو اتاقم می توانستم داخل بار را ببینم. چندتایی چهره ی خشن و چندتا هم صورت جذاب آنجا بود. شب توی اتاقم ماندم و شراب نوشیدم و به صورت های توی بار خیره شدم؛ ضمن اینکه پولم داشت ته می کشید. تو طول روز پیاده روی طولانی ای کردم. ساعت ها نشستم و زل زدم به کبوترها. روزی فقط یک وعده غذا می خوردم تا پول هام دیرتر تمام بشود. کافه ی کثیفی پیدا کردم با صاحبی مزخرف، اما عوضش می شد با پول کمی صبحانه ی مفصلی خورد. کیک داغ، فرنی و سوسیس.

۳

یک روز، مثل همیشه، رفتم تو خیابان و تنهایی ول گشتم. حسی از خوشی و آرامش داشتم. آفتاب درست به اندازه بود. کاملاً دلپذیر. صلح و آرامشی تو هوا بود. گوشه ی خیابان که رسیدم، دیدم مردی جلوی درگاه مغازه ای ایستاده. از کنارش رد شدم.

«هی، رفیق!»

ایستادم و چرخیدم سمتش.

«کار نمی خوای؟»

برگشتم و رفتم کنارش. از بالای شانه اش می توانستم اتاق تاریک بزرگی را ببینم. میز درازی آنجا بود که مردها و زن هایی دو طرفش ایستاده بودند و چکش به دست چیزی را که جلوشان بود، می کوبیدند. آن چیز در تاریکی اتاق شبیه صدف بود. خودشان هم بوی صدف می دادند. برگشتم و راهم را به سمت پایین خیابان ادامه دادم.

یاد پدرم افتادم که چطور هرشب به خانه می آمد و با مادرم درباره ی کارش حرف می زد. حرف از کار از وقتی به خانه می آمد شروع می شد، کل موقعی که سر میز شام بودیم ادامه می یافت، و هشت شب که پدرم به تخت خواب می رفت و فریاد می زد «چراغ ها خاموش!» تمام می شد، تا خوب بخوابد و برای کار فردا تجدید قوا کند. هیچ موضوع دیگری غیر از کار وجود نداشت.

پایین خیابان مرد دیگری جلوم را گرفت.

مرد گفت: «ببین، دوست من...»

گفتم: «بله؟»

«ببین، من یه کهنه سربازم از جنگ جهانی اول. به خاطر این کشور جونم رو کف دستم گذاشتم اما هیچ کس استخدام نمی کنه، هیچ کس بهم کار نمی ده. اون ها قدر کاری که کردم رو نمی دونن. گرسنمه، یه کمکی به من بکن...»

«منم بی کارم.»

«یعنی واقعاً بی کاری تو؟»

«درسته.»

ازش دور شدم. عرض خیابان را گذشتم و آمدم این دست.

مرد از آن طرف داد زد «دروغ می گی! تو کار داری! سر کار می ری!»

یکی دو روز بعد شروع کردم به گشتن دنبال کار.

۱. Jersey Joe Wolcott، بوکسور حرفه ای امریکایی و قهرمان سنگین وزن جهان از ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۲.
2. Gangplank Cafe.